

تپش عشق

دانیل استیل

ترجمه شهناز مهدوی

نشر جاجرمی

تهران، ۱۳۹۸

فصل اول

صدای تق تق ماشین تحریر قدیمی، سکوت اتاق را برهم می‌زد. ابری از دود آبی‌رنگ سیگار، در فضای گوشه‌ای که بیل تیگپن (Bill Thigpen) در آن کار می‌کرد معلق بود. بیل عینکش را بالای سرش گذاشته بود و تایپ می‌کرد.

لیوان‌های کاغذی قهوه، نزدیک لبه میز چنان تکان می‌خورند که هر لحظه بیم افتادنشان می‌رفت. زیرسیگاری‌ها پر از ته‌سیگار بودند. صورت جدی بیل، با چشم‌های آبی، آنچه را که می‌نوشت، زیر نظر داشت. تندتر، باز هم تندتر. نگاهی از روی شانه به ساعت انداخت و سرسختانه پشت سرش تیک‌تیک می‌کرد. طوری تایپ می‌کرد که انگار شیاطین در تعقیبش هستند و همین‌الآن به او می‌رسند.

رنگ قهوه‌ای موهایش کم‌کم به خاکستری می‌گرایید و چنان آشفته بود که گویی بارها خوابیده و برخاسته و هر بار فراموش کرده موهایش را شانه کند. صورت خوب اصلاح‌شده‌اش مهربان بود و با وجود خطوط قوی و مردانه، حالت بسیار آرام و ملایمی داشت.

بیل، مردی نبود که بتوان او را به معنی دقیق کلمه «زیبا» نامید؛ با اینهمه، جاذبه‌ای قوی داشت و به بیش از یکی دو نگاه می‌ارزید. مردی بود که انسان دوست داشت و قتش را با او بگذراند. ولی نه حالا که زیر لب غر می‌زد و مرتب به ساعت نگاه می‌کرد و انگشتانش را هرچه سریع‌تر روی دکمه‌های ماشین تحریر حرکت می‌داد.

و سرانجام، سکوت.

و آنگاه، درحالی که با عجله از جا برمی خاست، بسرعت جمله‌ای را با قلم تصحیح کرد و دسته‌های کاغذ را که از هشت ساعت پیش، یعنی از ساعت پنج صبح، روی آنها کار می‌کرد، با شتاب از روی میز تحریر برداشت و به راه افتاد.

ساعت نزدیک یک بود... نزدیک زمان پخش برنامه.

همانطور که شتابزده طول اتاق را می‌پیمود، به تندی دری را گشود و درست مانند یک دوندۀ المپیک، از جلو میز منشی‌اش گذشت و با حداکثر سرعتی که می‌توانست راهش را به طرف راهرو کج کرد و درحالی که از کنار مردم می‌گذشت و سعی می‌کرد به آنها تنه نزند، نگاه‌های خیره و متعجب و احوالپرسی‌های دوستانه را نادیده می‌گرفت و دستش را که دسته‌ای از اوراق آخرین تغییرات نمایش را در آن می‌فشرده، به داخل اتاق‌ها می‌برد.

این شیوه‌ای آشنا بود. وقتی بیل نمایشی را در وضع موجود خود نمی‌پسندید، این برنامه یک یا دو و گاهی سه یا چهار بار در ماه تکرار می‌شد.

به عنوان خالق موفق‌ترین سریال صبح تلویزیون، هر وقت نگران کار می‌شد، دست نگه می‌داشت، یکی دو قسمت دیگر می‌نوشت، همه چیز را کاملاً بهم می‌ریخت و آن وقت احساس رضایت می‌کرد. مسئول برنامه‌های او، بیل را «گران‌ترین مادر تلویزیون»، می‌نامید ولی درعین حال می‌دانست که او بهترین است.

غریزه و شم خطاناپذیر «بیل تیگ‌پن» باعث ادامه موفقیت این سریال شده بود، و همین غریزه اکثراً او را از خطا مصون نگه می‌داشت.

سریال زندگی / ارزش زیستن را دارد، که هنوز داغ‌ترین سریال صبح تلویزیون امریکا بود، زاینده فکر ویلیام تیگ‌پن و مانند فرزند او بود. او نوشتن این سریال را به عنوان راهی برای تأمین معاش، سال‌ها

پیش، یعنی زمانی شروع کرده بود که نمایشنامه‌نویس جوانی بود و در نیویورک گرسنگی می‌کشید.

مدت‌ها با فکر و طرح اولیه آن کلنجار رفت و سپس اولین متن را در فرصت‌هایی که بین نمایشنامه‌نویسی برای تئاتر به دست می‌آورد، نوشت. بیل نمایشنامه‌نویسی را با نوشتن نمایشنامه برای تئاترهای جنبی برادوی آغاز کرده بود. در آن روزها معتقد به کمال‌گرایی در هنر و بخصوص در تئاتر بود. تئاتر برای بیل بالاتر از همه چیز بود. درعین حال ازدواج کرده بود و در محله سوهوی (Soho) نیویورک، زندگی می‌کرد و گرسنگی می‌کشید.

همسرش لسلی (Leslie) رقصنده نمایش‌های برادوی بود ولی در آن زمان به دلیل حاملگی کارش را رها کرده بود.

در ابتدا، بیل گاهی به شوخی می‌گفت که چقدر طنزآمیز خواهد بود اگر با نمایش‌های احساساتی تلویزیونی به موفقیت دست یابد؛ موفقیتی که نقطه عطفی در زندگی حرفه‌ای‌اش باشد. ولی وقتی مجبور شد با متنی که برای سریال نوشته سروکله بزند و کتاب‌های مرجع درباره ویژگی‌های سریال‌های موفق و نحوه تداوم آنها را مطالعه کند، این مطلب دیگر از صورت شوخی خارج شد و تبدیل به یک دلمشغولی دائم گردید.

می‌بایست موفق می‌شد، به خاطر لسلی... به خاطر کودکشان. ولی واقعیت این بود که کم‌کم از این سریال خوشش آمده و عاشقش شده بود. شبکه تلویزیون هم طرح او را بسیار پسندیده و طالب اجرای آن شد و بدین ترتیب، پسرش آدام (Adam) و سریال نمایشی او، تقریباً همزمان متولد شدند.

یکی، پسری بلند و درشت به وزن نه پوند با چشمان آبی شبیه پدرش و موهای حلقه‌حلقه طلایی؛ و دیگری حاصل تلاشی مداوم و تجربه‌شده در جدول برنامه‌های تابستانی تلویزیون که بالاترین امتیاز در رده بندی سریال‌های تلویزیونی، و سپس در ماه سپتامبر که نمایش سریال به پایان

رسید، فریادهای اعتراض آمیز بینندگان را به دنبال داشت. به همین علت، بعد از دو ماه زندگی ارزش زیستن را دارد ادامه یافت و بیل تیگپن در مقام خود به عنوان خالق موفقترین سریال صبح تلویزیون تثبیت شد. و بعد از این مرحله بود که بیل انتخاب مهم حرفه‌ای خود را کرد. بدین معنی که شخصاً اقدام به نوشتن بعضی از قسمت‌های سریال کرد و بازیگران و گروه تولید را با وسواس و دقت نظرش به مرز جنون کشانید ولی در عوض نتیجه بسیار عالی از کار درآمد. در این موقع نمایشنامه‌نویسی برای تئاتر را کاملاً به دست فراموشی سپرد و تلویزیون حرفه اصلی او شد.

سرانجام پول کلانی برای فروش طرح‌هایش به او پیشنهاد شد. به این ترتیب می‌توانست کنار بنشیند، به خانه برود، ته‌مانده طرح‌هایش را جمع‌آوری کند و به کار نمایشنامه‌نویسی برای تئاترهای برادوی بازگردد. در این زمان، سریال تلویزیونی که بیل آن را «زندگی» می‌نامید، درست مثل پسر بچه شش‌ماهه‌اش، فرزند عزیز و دل‌بند او شده بود. او نمی‌توانست نمایشش را ترک کند و آن را بفروشد. می‌بایست در کنار کارش بماند و با آن زندگی کند. این نمایش برای او دنیایی واقعی بود. زنده بود و برایش ارزشی خاص داشت. از اندوه زندگی سخن می‌گفت، از دل‌سردی‌ها و خشم‌ها، افسوس‌ها و پیروزی‌ها، تلاش‌ها و هیجان‌ها، عشق و زیبایی مطلق.

سریال زندگی... آینه تمام‌نمای دلمشغولی‌های او در زندگی بود. تأسف برای غم‌ها و لذت زندگی‌اش، همه را در این نمایش می‌ریخت. نمایش در پی هر یأس و نومییدی به انسان‌ها امید می‌داد: پرتوی از خورشید، پس از هر طوفان.

موضوع داستان و شخصیت‌های اصلی سریال، اکثراً به قدر لازم خوب و مناسب بودند. البته شخصیت‌های بد و شریری هم در کار بودند که مردم آنها را هم به نوعی می‌پذیرفتند.

با اینهمه، یکدستی و یکپارچگی این نمایش باعث می‌شد که طرفدارانش بدون تزلزل و بی‌چون‌وچرا نسبت به آن وفادار بمانند. این نمایش در واقع بازتابی از شخصیت خالق آن بود: سرزنده و هیجان‌زده در رابطه با زندگی، احترام‌برانگیز، قابل اعتماد، مهربان، ساده و طبیعی، باهوش و مطلع و خلاق.

بیل دل‌بسته نمایشش بود، درست مثل کودکی که سرپرستی‌اش را به عهده گرفته باشد، و به همان اندازه که به آدم و لسللی عشق می‌ورزیدند. در روزهای شروع نمایش، که دائماً از خانواده‌اش جدا بود و مرتب به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد، با آنکه می‌خواست همیشه در کنار خانواده‌اش باشد، پیوسته یک چشمش متوجه نمایش بود تا مطمئن باشد که کار در مسیر صحیح خود پیش می‌رود و مسئولین شبکه، از نویسنده یا کارگردان مناسبی برای اجرای طرح‌های او استفاده کرده‌اند.

به همه با شک و تردید نگاه می‌کرد و خود نظارت کاملی در کارها به عهده گرفته بود. قلباً عقیده داشت که آنها هیچ چیز درباره سریال او یا در واقع «فرزند دل‌بند» او نمی‌دانند و مانند یک مرغ مادر نگران، دائماً در صحنه به این سو و آن سو می‌رفت و از فکر هر اتفاق غیرمنتظره‌ای دلش شور می‌زد.

بیل اکثر اوقاتش را صرف نوشتن بخش‌های حساس و تعیین‌کننده سریال می‌کرد تا هرچه بیشتر و بهتر در جای خود تثبیت شود و در پشت صحنه همیشه در حال راهنمایی و ارائه طریق به دیگران بود.

و در پایان نخستین سال همکاری با تلویزیون، هیچگونه نشانه‌ای دال بر امکان بازگشت بیل تیگپن به برادوی وجود نداشت.

او بدجوری به دام افتاده و دیوانه‌وار عاشق تلویزیون و سریال ساخته خود شده بود. بنابراین دیگر از آوردن دلیل و عذر و بهانه برای دوستان و همکاران سابقش در تئاترهای برادوی نیز دست برداشت و بصراحت اعتراف کرد که عاشق کاری است که می‌کند.

شبی دیروقت، پس از آنکه ساعت‌ها صرف نوشتن کرده و طرح‌های جدیدی را آماده‌استفاده و بهره‌برداری نموده و شخصیت‌های تازه‌ای برای سریالش آفریده و کلاً سیاست جدیدی برای فصل نمایشی آینده در نظر گرفته بود، به لسللی توضیح داد که دیگر به هیچ‌وجه دنبال کار دیگری نخواهد رفت و نمی‌تواند شخصیت‌های نمایشی و بازیگرانش را ترک کند، نمی‌تواند طرح‌های پیچیده و تراژدی‌های سنگین و شوک‌های عاطفی دیرپا و مسائل و مشکلات موجود را به حال خود رها کند و برود. او عاشق سریالش شده بود.

سریال هفته‌ای پنج بار و به صورت زنده پخش می‌شد. حتی زمانی که او هیچ‌گونه دلیلی برای مانده در صحنه نداشت، باز هم آنجا می‌ماند، آنجا غذا می‌خورد، آنجا می‌خوابید، آنجا تنفس می‌کرد؛ و به آنجا عشق می‌ورزید.

نویسندگان روزمزدی در خدمت شبکه بودند که ادامه‌روزبه‌روز سریال را ممکن می‌ساختند ولی بیل همیشه از بالای سر مراقب آنها بود. بخوبی می‌دانست که چه می‌کند و همه کسانی که در این حرفه بودند، او را تأیید می‌کردند. بیل فقط خوب نبود، فراتر از خوب بود، واقعاً فوق‌العاده بود. غریزه‌اش به او می‌گفت که چه کاری گل می‌کند و چه کاری گل نمی‌ند، مردم به چه چیزهایی اهمیت می‌دهند، چه شخصیت‌هایی را دوست دارند و از ابراز تنفر به چه سانی لذت می‌برند. تا زمان تولد پسر دومش تامی (Tommy) که دو سال بعد از پسر اولش به دنیا آمد، سریال زندگی ارزش زیستن را دارد، برنده سه جایزه شده بود: دو جایزه منتقدان و یک جایزه امی (Emmy).

بعد از این بود که شبکه پیشنهاد کرد سریال را به کالیفرنیا منتقل کنند. این کار از نظر خلاقیت، حس و حال بیشتری به سریال می‌داد و از نظر تدارکات و تولید، کار در آنجا آسان‌تر بود. مسئولین شبکه احساس می‌کردند که سریال اصلاً متعلق به کالیفرنیا است. برای بیل این خبر

خوبی بود ولی برای لسللی چنین نبود. او قصد داشت دوباره سرکارش برگردد. البته نه به عنوان دختر بچه‌ای در گروه رقصندگان برادوی. با توجه به اشتغال ذهنی اخیر بیل در کار سریال، در دو سال و نیم گذشته، این فکر لسللی را به خود مشغول کرده بود. در واقع از همان زمانی که بیل شب و روز درباره‌ی مسائلی مثل زنا با محارم، بارداری خردسالان، روابط و مناسبات نامشروع حومه‌نشینان و غیره مشغول نوشتن بود، لسللی دوباره به کلاس‌های آموزش باله بازگشته بود و حالا می‌خواست در مدرسه رقص جولیارد باله درس بدهد.

صبح یکی از یکشنبه‌ها، سر میز صبحانه، بیل درحالی که به لسللی خیره شده بود پرسید: «گفتی تو می‌خواهی چکار کنی؟»
ظاهراً همه چیز به دلخواه او بود: مشت مشت پول درمی‌آورد، بچه‌ها واقعاً روبه‌راه بودند، و تا جایی که او می‌دانست، همه چیز سر جای خود و کاملاً روی غلطک افتاده بود... تا آن روز صبح که لسللی گفته بود «من نمی‌توانم بیل! من به کالیفرنیا نمی‌آیم!» لسللی به آرامی به او نگاه کرد. چشمان درشت قهوه‌ای‌اش آرام و کودکانه بود، درست مثل بیست‌سالگی‌اش که بیل او را با کیف و سائل رقصش، در بیرون تئاتری دیده بود.

لسلی اهل شمال ایالت نیویورک بود و همیشه محجوب و مهربان و بی‌تظاهر به نظر می‌رسید. روحی آرام و چشمانی پرحالت داشت. احساساتی بود ولی روحیه‌ای شوخ و طبعی نکته‌سنج و صمیمی داشت. روزهای اول آنها خیلی خوب و خوش بودند و شب‌ها در آپارتمان بی‌روح و کم‌نور اجاره‌ای که مثل یخچال سرد بود تا دیروقت به گرمی با هم صحبت می‌کردند.

آنگاه بیل آپارتمان قشنگ و گران‌قیمت زیرشیروانی را در محله سوهو برای خودشان خرید و حتی میله‌های تمرین رقص برای لسللی در آن کار گذاشت تا او بتواند نرمش‌ها و تمرینات باله‌اش را، بی‌آنکه نیاز به رفتن به استودیو باشد، در خانه انجام دهد. و حالا، ناگهان لسللی به او می‌گفت

که همه چیز تمام شده است. ولی چرا؟

«منظورت چیست لس؟ تو نمی خواهی نیویورک را ترک کنی؟» بیل گیج، و با چشم های پر از اشک به او نگاه می کرد. لسللی در پاسخ سرش را تکان داد و رویش را یک لحظه از او برگردانید و بعد دوباره به چشم های بیل نگاه کرد. آنچه بیل در نگاه او می دید قلبش را به درد آورد. در آن نگاه خشم بود، یأس بود، شکست بود... و ناگهان برای اولین بار بیل آنچه را که باید ماه ها پیش درک می کرد، فهمید و با حیرت و وحشت فکر کرد آیا لسللی هنوز او را دوست دارد؟ و از خود پرسید: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چطور متوجه نشده ام؟ چطور توانسته ام اینقدر ابله باشم؟»

«نمی دانم چه شده، ولی تو عوض شده ای لسللی!» لسللی دوباره سرش را تکان داد و موهای سیاه و بلندش مانند بال های تیره فرشته ای در حال پرواز، در اطراف صورتش به حرکت درآمد: «نه، این حرف درست نیست، هر دو ما تغییر کرده ایم.»

لسلی نفس عمیقی کشید و سعی کرد برای او توضیح بدهد. پس از پنج سال زندگی زناشویی و داشتن دو فرزند حداقل این توضیح را به بیل مدیون بود.

«فکر می کنم ما جای خود را با هم عوض کرده ایم. من همیشه می خواستم هنرمند بزرگی در برادوی باشم، رقصنده ای که سخت کار کند و تبدیل به ستاره ای نامدار شود. و تو تنها آرزویت، نوشتن نمایشنامه هایی درست و بی عیب و پرمغز و بامعنی بود. و آن وقت ناگهان تو شروع به نوشتن کردی...»

لسلی با لبخند کوچک غمگینی کمی تردید کرد. «تو شروع به نوشتن کارهای بازاری کردی و این به صورت مشغله فکری دائمی تو درآمد. تمام فکر و ذکر در سه سال گذشته سریالت بوده... آیا شیلات با جیک ازدواج می کند؟ آیا لاری واقعاً سعی می کند مادرش را بکشد؟... آیا هنری همجنس باز است؟... مارتا چطور؟ آیا مارتا شوهرش را به خاطر زن

دیگری ترک می کند؟... هیلاری واقعاً بچه کیست؟ آیا مری از خانه فرار می کند؟ و اگر چنین کاری کند آیا دوباره به طرف مواد مخدر کشیده می شود؟ آیا هلن فرزندی نامشروع است؟ آیا بالاخره او با جان ازدواج می کند؟»

لسلی از جایش بلند شد و در اتاق قدم زد و در همان حالی که اسامی آشنا را پشت سر هم ردیف می کرد ادامه داد:

«واقعیت این است که این آدم ها مرا به مرز جنون کشانده اند. من دیگر نمی خواهم چیزی درباره شان بشنوم. دیگر نمی خواهم با آنها زندگی کنم. می خواهم به طرف یک چیز ساده و سالم و طبیعی برگردم. به طرف نظم و انضباط رقص، به طرف هیجان درس دادن. من یک زندگی طبیعی و آرام می خواهم. بدون تمام این اراجیفی که آدم باید به زور به خودش بقبولاند.»

لسلی نگاه غمگینی به بیل انداخت و ساکت شد. بیل فقط می خواست گریه کند. فکر می کرد که برآستی چقدر ابله بوده، چون در تمام مدتی که فکرش مشغول قهرمانان خیالی اش بوده، کسانی را که واقعاً دوست داشت، از دست می داده، بی آنکه اصلاً متوجه شده باشد. با اینهمه، نمی توانست به لسللی قول بدهد که سریالش را رها می کند، امتیاز نمایشش را می فروشد و به نوشتن نمایشنامه هایی روی می آورد که برای فروششان باید گدایی کند. چطور می توانست دست به چنین کاری بزند؟ از این ها گذشته، او عاشق سریالش بود زیرا باعث می شد احساس خوبی داشته باشد، خوشحال باشد و احساس کمال و قدرت کند و حالا لسللی داشت او را ترک می کرد. چه طنز تلخی. سریال موفقیت عظیمی به دست آورده بود. خود او هم همینطور. آیا لسللی واقعاً دلش برای روزهای گرسنگی تنگ شده بود؟ بیل کوشید آرام و خون سرد بماند و با مطلق او را مجاب کند: «متأسفم، می دانم که در این سه سال، کاملاً خودم را در سریال غرق کرده بودم ولی فکر می کردم لازم است آن را در کنترل مردم داشته باشم. اگر اجازه می دادم از دستم خارج شود، و اگر